

فصل اول

عصری آفتابی، اوایل شهریور ماه سال یکهزار و سیصد و پنجاه هجری شمسی. ویلای نیاوران خانم قدسی خسروی صدر قانناتی، در دامنه‌های البرز، شمال تهران. نسیم ملایمی نوک درختهای سرو و کاج و افرا و چنار و افاقیای اندک خزان‌زده را می‌لرزاند. ساختمان سه طبقه و سفید رنگ به سبک ایتالیایی، با باغ بزرگ به سبک ایرانی، انگار از خواب اشرافی تنبل بعد از ظهر آخر تابستان بیدار می‌شود. وسط باغ، حوض آرام دراز کشیده، بزرگ و بیضی شکل و حاشیه سنگی، با مجسمه‌های کوچک فرشته و قوی سفید، و فواره‌های بلند. در دو سمت حوض، و در هر دو سوی راه اتومبیل‌رو، گل‌های داودی و کوکب و افاقیای قرمز و رز پاییزی با رنگ‌های دلنشین به باغ طراوت بیشتری می‌بخشد.

حدود ساعت شش است که راننده قدسی خانم، میترا و مادر بزرگش فاطمه سادات خانم را با مرسدس بنز ۲۸۰ نقره‌ای متالیک، از در باغ می‌آورد تو، و از باریکه اتومبیل روی سمت راست باغ می‌آورد بالا. پیرزن از جلوه یک فامیل دور و قدیمی از جنوب شهر بر می‌گردد. میترا کوجولو هم با او رفته بود.

وقتی بنز به پای پله‌های ساختمان ویلا می‌رسید، میترا از شیشه اتومبیل سرگرد جهانگیر را دید. سرگرد خواستگار کتی (کتابون) خواهر میترا بود و چند وقتی می‌شد که می‌آمد و می‌رفت. اکنون در حالی که با یک دست سلام نظامی می‌داد از پله‌ها می‌آمد پایین. ولی چندان خوشحال نبود. سرگرد جلو بود و خواهرش دنبال او. پشت سر آنها هم قدسی خانم، و بالاخره کتی تا میان پله‌ها

آمده بودند.

مادر و دختر هر دو شیک و عالی لباس پوشیده بودند: قدسی خانم یک دوپیس ابریشم نقره‌ای، و کتی پیراهن ژرژت ارغوانی روشن، با مینی ژوب همرنگ. هر دو کامل و مجلل هم آرایش کرده بودند. قدسی خانم یک طرف گیسوان بلوطی میزانه‌اش شده‌اش یک سنجاق درشت پلاتین داشت، با دانه‌های یاقوت. او و کتی به خاطر پذیرایی از سرگرد ساعت‌های اول بعد از ظهر را زیر دست آرایشگران گذرانده بودند.

شورلت طلایی رنگ سرگرد خسرو جهانگیر پای پلکان نیمدایره مرمر سفید منتظر ایستاده بود. راننده نظامی سرگرد، بیرون ماشین ایستاده و در عقب را برای آنها باز نگه داشته بود. سرگرد با یونیفرم شکوهمند و پرطمطراق افسران گارد شاهنشاهی، در حالی که یک وری ولی شق و رق از پله‌ها پایین می‌آمد، با نزاکت نظامی خوش و بشهای خداحافظی را انجام می‌داد. میزبانانش هم هر دو صورت‌هایشان پر از لبخند و تعارف بود. خواهر بلند قد و لاغر و موبور سرگرد، اغلب او را در جلسات خواستگاری همراهی می‌کرد.

وقتی میترا و مادر بزرگش رسیدند و کمی دورتر از شورلت سرگرد از اتومبیل خودشان پیاده شدند، سرگرد آنها را دید. به طرف آنها آمد، و نه چندان پرطمطراق ولی دوستانه، به پیرزن و میترا سلام نظامی داد. احوالپرسی کرد. ولی دست نداد.

سرگرد خسرو جهانگیر، ابواب جمعی گردان مخصوص لشکر گارد ویژه محافظت علیاحضرت شهبانو بود. قد بلند بود، با صورت سفید کشیده، انبوه موهای مجعد قهوه‌ای رنگ روشن، با یک جفت چشم درشت و آرام مثل چشم فرشته‌های کارت پستال. حتی سیل قهوه‌ای رنگش، که به ابروهای کلفت و قهوه‌ای رنگش می‌آمد، حالت پسرانه صورتش را تغییر نمی‌داد. دماغ کوتاه و نوک تیزش مثل مجسمه‌های کلاسیک کتیبه‌های ایران باستان بود.

پس از سلام و تعارف، سرگرد در چند جمله کوتاه از فاطمه سادات خانم - مادر بزرگ نامزد آینده‌اش دلیل پوشیدن لباس سیاه عزاداری را زیر چادر سیاه پرسید. فاطمه سادات خانم به طور سرسری جواب داد که شخص مهمی نبوده، یکی از اقوام خیلی دور بوده... میترا ساکت بود - گرچه آثار تجربه آن بعد از ظهر، اثر گریه‌ها و شیونها، آدمهای سرقبر و قاریها هنوز در چشمانش بود.

سرگرد جهانگیر باز سلام نظامی داد، و با خواهرش سواراتومبیل شد و رفت. قدسی خانم و کتی از بالای پله‌های مرمر برای او دست تکان دادند.

به محض دور شدن شورلت سرگرد، لبخند و روی خوش از صورت کتی محو شد و جای آن را حالت بیحوصلگی، و حتی اخم و قهر و اوقات تلخی گرفت.

«مامی! چرا خواستی بلندش بیان دوباره؟»

«وا-به من چه دخلی داره مادر؟ خودشون تلفن کردن خواستن بیان.»

«چند دفعه گفتن من از این بیابروهای مزخرف و کف صابونی بدم میاد؟ دیگه اون از این در

بیان تو من از اون در می رم بیرون!»

«و!؟ خاک عالم! تو که تا الآن نشسته بودی گل می گفتی گل می شنیدی باهاشون. آخه بگو من چکار کنم؟ وقتی ورمی داره از دفترش توی دربار تلفن می کنه و بعد بلند می شن با بوق و کرنا راه می افتن میان، ترو خدا بگو من چکار کنم؟ چی جوابشون رو بدم؟ بگم نیان؟ برای چشم و ابروی قشنگ من که نمیان!»

«خیلی خوب، منم نمی خوام برای خاطر چشم و ابروی قشنگ من بیان اینجا...»
اما قهر و افاده کتی بیشتر جنبه لجبازی و لوسبازی داشت، تا تکدر خاطر و عناد واقعی. به طرف میترا برگشت، و با دیدن صورت غمگین خواهر کوچک، با دهن کجی ادا در آورد.
«توجهت شده؟»

«هیچی.»

«جن دیدی؟ ... چشمهات گریه ای به یا من دارم خواب می بینم؟»

«گفتم که، هیچی.»

قدسی خانم هم دختر کوچکش را با دقت نگاه کرد. «و!؟ چی شده؟»

میترا سر تکان داد و شانه بالا انداخت.

قدسی خانم به مادرش رو کرد: «خانمجان؟ چیزی شده؟ گفتم ببخود راه نیفتین اون همه راه.

چطور بود؟»

فاطمه سادات خانم جواب داد: «هیچی... همون آه و ناله ها و گریه زاریهای معمولی سر خاک و

چله مرگ جوون شهید. چیزی نیست.»

میترا گفت: «وحشتناک بود!»

کتی با پوزخند گفت: «من که گفتم نرو، خره.»

میترا گفت: «چه فلاکتی... بینوایان و یکتور هوگو پیش اینها بورژوازان.»

قدسی خانم مایوسانه سر تکان داد: «خب بچه جان، تو چرا رفتی؟ آخه به تو چه؟ این چیزها به

شما چه مربوط میشه، دختر؟ اونم توی این هوای گرم و مزخرف. توی امامزاده عبدالله! اگه مادر

بزرگت دلش می خواد به این جور رسم و مراسم بره، به خودش مربوط می شه. تو چرا به کاره بلند

شدی رفتی؟ بیا حالا به تیکه کیک و وردار با چای آبلیمو بخور، گلوت تازه شه. شمام بیاتو، خانمجان.

بیا به استکان چای بخور. شما خودتم ببخود رفتی. به شماها چه؟»

میترا تکان نخورد. فقط گفت: «نمی خوام.»

قدسی خانم گفت: «بباین تو. خودمون در دسر کم داریم؟... تو هم بیا تو کتی جان.»

کتی گفت: «من که سرم داره می ترکه. می رم بالا تو اتاقم.» به ساعت طلایش نگاه کرد.

قدسی خانم گفت: «آسپرین رو میز توالت من هست.»

«نچ... وقت ندارم.» بعد گفت: «بیا، میترا. بیا بالا و تا من دارم لباس عوض می کنم همه چی رو

واسم تعریف کن.»

«حوصله ندارم...»

«بیا خنگه. من حوصله دارم. باهات حرف دارم. بیا می خوام ازت به چیزی بپرسم.»
همه داخل ساختمان شدند. میترا، خواهی نخواهی، همراه کتی از پله های مارپیچ بالا رفت.

فصل دوم

ویلاي قدسی خانم چیزی در حدود چهارصد متر مربع زیر بنا داشت. هر طبقه دارای چهار اتاق بزرگ و سرویس کامل و بالکن بود. باغ با پله های مرمر سفید به طبقه اول راه داشت. طبقه اول حدود یک متر از سطح زمین بالاتر بود و شامل یک هال با پنجره های بزرگ شیشه ای هم می شد؛ چندین متر هم به شکل بالکن در سمت شرقی باغ دو هزار متری سرش می افتاد. قدسی خانم خودش در اتاقهای خواب طبقه پایین زندگی می کرد. میترا و کتی در طبقه دوم اتاق داشتند، هر کدام دو اتاق. طبقه سوم متعلق به پریسا دختر اول قدسی خانم بود، که حالا امریکا بود، با یک مقاطعه کار امریکایی ازدواج کرده بود و گهگاه به تهران می آمد.

اتاق «مطالعه» کتی مبلمان و دکور فیروزه ای رنگ داشت و اتاق خوابش تختخواب و میز کنسول صورتی. تختخواب و میز کنسول توالت همه ساخت ایتالیا بود. پرده ها و پشتدریها و یالانها را از «هارودز» لندن خریده بودند. چلچراغ و چراغ خوابها را از سوییس آورده بودند. فرشهای کف اتاقها همه ابریشم خالص کاشان با طرح باغ بود. سیستم مجتمع رادیوگرام سفارشی سونی او را سفیر کبیر ژاپن در ایران شخصاً برای خسروی شوهر سابق قدسی خانم آورده بود. رختکن کتی، که می شد آن را اتاق کوچک محسوب کرد، پر از انواع لباس از تمام کشورهای دنیا بود. حتی از ژاپن و افریقا و از قبایل سرخپوست امریکایی. مثل مانکنهای مجلات مد طراز اول نیویورک لباس و آرایش داشت، مثل دختر اوناسیس یونانی و لخرچی می کرد، مثل ژیکولتهای ایتالیایی شبها تا صبح توی دیسکو تکها می رقصید و خسته نمی شد. خوشگلی هم داشت. صورتش پهن و تودل برو بود. با هاله ای از موهای فر ششماهه ریز، به رنگ بور مایل به صورتی. و یک جفت چشم که چشم بود. حتی قبل از اینکه جلوتر از خواهر کوچکش وارد اتاق بشود، زیپ پشت پیراهنش را کشیده و در لحظه عبور از کریاس در اتاق، لباسش را از پایش در آورده بود. آن را روی یکی از مبلها پرت کرد. در حالی که با ریتم یواش، ترانه جدید گوگوش را زیر لب زمزمه می کرد، به طرف رختکن لباسهایش رفت. رقص کنان در کمد بزرگ دیواری را باز کرد، ایستاد، نگاه کرد. و آهنگ تازه گوگوش را می خواند:

«چی بپوشم، جقل؟»

«چی؟ هنوز توی خودت بود.»

«میگم چی بپوشم، خنگ خدا.»

«کجا می خوی بری؟»

«بیرون» بدنش اندکی چاق و گوشتی بود، اما تمیز و خوش فرم: یک مرغ عشق آوازه‌خوان بود، که بال و پر بزند. جلو گنجه لباسهایش ایستاده بود.

«د بگو چی بپوشم؟»

«کجا خیال داری بری؟»

«رقص... سکونر دانس.»

«با کی؟»

«نام شا» معلوم نبود می‌گوید تام شاو، یا نام شاه.

«همون اکبیره که اون هفته باهاش رفتی کلوب امریکاییها؟»

«مسخره‌ش نکن! تا به چیزی پرت نکرده‌م تو کله‌ت. چی بپوشم؟» در حقیقت سؤال نمی‌کرد، فقط داشت از خودش لذت می‌برد.

تام - تام شاو - یکی از معاونین کنسول اول امریکا در تهران بود. از «مهمترین» دوستانای پسر کتی نبود، اما ظاهراً بیشتر از بقیه دور و بر او می‌پلکید.

میترا گفت: «از ریختش عَقم می‌گیره!»

کتی کرکر زد: «نه‌هه، خوشگله... می‌خواه برای عروس آینده‌ش - که ظاهراً خود بنده باشم - به جزیره توی برمودا بخره.» چند کلمه آخر را به انگلیسی ادا کرد و سعی داشت با خنده ادای لهجه تگزاسی تام شاو را تقلید کند.

میترا گفت: «قیافه‌ش خره...»

«نه... خوشگله. فقط من و تو باهم اختلاف سلیقه داریم...»

«الاغ، آدم صرفاً به این دلیل که باباش میلیاردره، خوشگل نمیشه - با اون ریخت. با او قد دیلاق. با اون طرز حرف زدن خورخوری.»

«آبچی میترا نفهم من، یک میلیارد دلار هر کسی رو خوشگل میکنه، حتی تام شاو رو. اینو بفهم عزیز من.»

میترا پرسید: «کتابون خسروی، یک جناب سرگرد جهانگیر شوالیه چی میشه؟»

«ولش کن.» مدتی ساکت بود. بعد گفت: «نه... نمی‌تونن مجبورم کنن. چی بپوشم؟»

میترا سرش را تکان داد: «به قول خودش «همونجور که هستی بیا»... همین جوری برو.»

«آی بدجنس. می‌کشم.»

«تقصیر خودته. سرگرد اقلاً ایرانی‌یه، از خانواده خوبی‌یه. شخصیت هم داره.»

«بابو نشو. می‌خوای بزnm تو سرت؟» هنوز داشت می‌رقصید.

«پس از من سؤالهای بابویی نکن.»

«می‌کشم!» با خنده یک بلوز برداشت و به طرف میترا پرت کرد. لباس پرواز کتان آمد و توی صورت میترا که بیحرکت مانده بود خورد و افتاد روی فرش. میترا نه چیزی گفت و نه کاری کرد.

معمولاً در اینگونه موارد او هم یک چیزی توی سر و صورت کتی پرت می‌کرد و بعد هر دو تمام لباسها و بالشها و عروسکها و هر چیزی را که دم دستشان بود ول می‌کردند... اما امروز میترا حواس نداشت.

صورتش را برگرداند، و ساکت از پنجره به بیرون نگاه کرد.

«هی، چیه؟... چته امروز؟»

«هیچی.»

«تو امروز یه چیزیت هست، جقلی.»

«گفتم هیچی.»

بیرون، بر فراز باغ، نسیم ملایم سرد شده بود. در انتهای آسمان باغ، خورشید سرخی یک جا در وراء کوههای قشنگ غروب می‌کرد. و خون عجیب و غیر قابل وصفی را روی ابرهای افق پخش کرده بود.

میترا گفت: «یه ناصر کوچولو داشتند - با رماتیسم قلبی و مردنی - روی زمین، وسط عر و عور عزادارها خوابیده بود. اول فکر کردم مرده...»

کتی سوت زد، بعد با طعنه ابروهاش را انداخت بالا. «آها... پس یه ناصر اونجا بود.»
«ا، گمشو.»

«این آقا ناصر کی باشن؟»

«بچه کوچولوئه، یعنی بچه آخر اون مهری خانم، خواهرزاده خانمجان...»

«خب، این ناصر خان چند سالشه؟»

«دوازده، سیزده، فکر کنم. اما خیلی کوچولونماست.»

«اوخ جون! یه پسر، همسن خودت، دوازده، سیزده. فقط کوچولونماست!»
«د، خفه شو!»

«پس یه ناصر اونجا بود...» کتی کرکر زد و باز با خنده و لذت بدنش را مثل رقص شکم جنباند و بعد در میان لباسهایش به جستجو ادامه داد. «من می‌دونستم امروز یه چیزی تو کله خواهر کوچولوی ناتنی بنده افتاده، که اعصابش رو قفلک داده.»

«ساکت... من اول دلم برآش سوخت. رفتم ازش پرسیدم حالت چطوره؟ خوبی؟ ولی اون موش خرمای موذی شروع کرد به مسخره کردن و طعنه زدن به من و بعد اونوقت حتی به پدرم بد و بیراه گفتن.»

«زیاد جوش نزن، میترا خانوم. یادت باشه اونها توی چه دنیایی و چه جور دخمه‌ها و سوراخهایی زندگی می‌کنن. فراموش نکن چه جور شعور و سطح فکریایی دارن، زیر بازارچه‌های پشت سیدنصرالدین!...»

«وحشتناک بود!»

کتی باز به طرف کمد بزرگ خود برگشت: «جین چطور؟ با بلبلز ژرسه و بوت جیر؟»
میترا جواب نداد.

«یا تونیک و شلوار، با پیراهن اسپرت یقه‌باز، و بوت کابویی؟»
میترا هنوز ساکت بود.

«هی، از تو حرف می‌پرسم، هالو. خوابت برده؟»

میترا نگاهش به پنجره بود، غروب سرخ رنگ را تماشا می‌کرد. هنوز آثار گریه در قبرستان توی چشمانش بود. «دلم می‌خواست بگیرم کلهش رو بکنم که اونجوری از پدرم حرف زده بود. برسید «پدرت توی لوس آنجلس تصادف کرد مرد، یا توی پاریس؟» می‌خواستم کلهش رو بکنم. از عصبانیت گریه‌م گرفته بود.»

کتی یک دستش را به کمرش گذاشت، آهی مصنوعی کشید، گفت: «دوشیزه خانم میترا صدر... ولشون کن دختر. دیگه حرفشون رو نزن. سرم درد گرفت. بذار آنقدر توی نفهمیها و لج و لجاجتها و کنافتهای خودشون غلت بخورن تا بمیرن.»

«منو بگو که دلم برآش می‌ساخت!...»

«دیگه حرفشو نزن، دختر. مامی راست میگه. خانمجان می‌خواست بره، رفت. تو چرا رفتی؟
یه فامیل دور پسرخاله‌دسته‌دیزی یه نفر مرده. تازه مراسم چله... به تو چه؟ پاشو یه کار دیگه بکن.
پاشو یه نوار بذار. پاشو برقص، آواز بخون. پاشو واسه من اون نوار بابی دیلان رو بذار...»

«نمی‌تونم فراموشش کنم. چه منظره‌ای!...»

«چرا، میتونی... گفتم ولشون کن. خلاق هر چه لایق. پاشو خوش باش.»

«موش خرمای کثیف!»

«جین مخمل سفید چطور؟ با بلبلز ژرسه سفید؟»

اما میترا حرفهای او را نمی‌شنید. «اونوقت بعدش، اون برادر ریشوش نفهمیدم از کجا، انگار از پشت یکی از مقبره‌ها سبز شد، اومد جلو... چه حرفهایی زد... «یادتون نره. مذهب شیعه در اصل بر پایه شهادت و یاد شهیدان و احترام به سالار شهیدان بنا شده» آنقدر منو ترسوند که گریه‌م یادم رفت.»

«ولشون کن، بچه. حالا دیگه داری کله منو هم بدتر درد میاری.»

«انگار تمام فامیل و طبقه و بنیاد و ایل و تبار منو تهدید می‌کرد.»

«بس کن دیگه، سرم رفت.»

«اون موش خرمای رماتیسم قلبی گرفته که همه دوستش داشتند.»

«بس می‌کنی یا نه؟»

«نه... اون از یادم نمی‌ره.»

«دختره، من وقت این خرده کنافتهکارها رو ندارم. شب شد. دو ساعت دیگه تام میاد و من

هنوز حاضر نیستم.»

راست می‌گفت. برای کتی خسروی شب جوان بود و تمام دنیا و آینده روشن و «مدرنیستیک» بنا بود به یک «اسکوتر دانس» در کلوب امریکاییها برود. با یک سیاستمدار جوان و میلیونر امریکایی «دیت» داشت. نوزده سالش بود، خوشگل بود، خودش هم تقریباً میلیونر بود. وقت این «خُرده کشفکارها» را نداشت.

جلوی آینه بیضی شکل میز توالتش نشست و شروع کرد به تازه کردن آرایشش. میترا او را نگاه کرد.

هنوز چیزی وسط سینه‌اش می‌گرفت: آن روز بعد از ظهر از یادش نمی‌رفت. و آن منظره سر خاک... مراسم چله برادر ناصر نبوی...

دنیای دیگری بود... امامزاده عبدالله... حضرت عبدالعظیم.



آبپرو

بورگ درخواست اشتراک ماهنامه گیله‌وا (یک ساله)

(گیله‌وا، مجله فرهنگی، هنری و پژوهشی شمال ایران به زبانهای گیلکی و فارسی)

نام نام خانوادگی

سن شغل

نشانی شهر خیابان

کوچه شماره کد پستی تلفن

(از شماره فرستاده شود)

لطفاً فرم بالا یا فتوکپی آن را پر کرده همراه قیش بانکی به مبلغ حق اشتراک مورد نظر به حساب جاری شماره (۸۸۸) بانک صادرات ایران، شعبه

۲۹۰۸ بادی‌الله رشت، به نام مد پر مجله یا گیله‌وا به نشانی

رشت - صندوق پستی ۴۱۷۴ - ۴۱۶۳۵ ارسال نمایید.

- حق اشتراک داخل کشور ۸۰۰۰ ریال ● اروپا ۳۰۰۰۰ ریال
- آمریکا و ژاپن ۴۰۰۰۰ ریال
- حوزه خلیج فارس و جمهوری‌های همسایه (شوروی سابق) ۲۵۰۰۰ ریال